

دانلود تمام کتابهای **صادق هدایت**، صادق چوبک، غلامحسین ساعدی و در :

Sadeghhedayat1330.blogfa.com

همراه (به شیوه ای دیگر)

دوتا گرگ بودند که از کوچکی با هم دوست بودند و هر شکاری که به چنگ می‌آوردند با هم میخوردند و تو یک غار با هم زندگی میکردند، یک سال زمستان بدی شد و بقدری برف رو زمین نشست که این دو گرگ گرسنه ماندند. چند روزی به انتظار بند آمدن برف تو غارشان ماندند و هر چه ته مانده لاشه شکارهای پیش مانده بود خوردند که برف بند بیاید و پی شکار بروند. اما برف بند نیامد و آنها ناچار بدشت زدند. اما هر چه رفتند دهن گیرهای گیر نیاوردند. برف هم دست بردار نبود و کمکم داشت شب میشد و آنها از زور سرما و گرسنگی نه راه پیش داشتند نه راه پس.

یکی از آنها که دیگر نمیتوانست راه برود به دوستش گفت: «چاره نداریم مگه اینکه

بزنیم به ده.»

- «بزنیم بده که بریزن سرمون کله مون کنن؟»

- «بریم به اون آغل بزرگه که دومنهی کوهه، یه گوسفند ور داریم در بریم.»

- «معلوم میشه مُخت عیب داره. کی آغلو تو این شب برفی تنها میذاره. رفتن همون و زیر

چوب و چماق له شدن همون. چون دخدمونو بیارن که جدمون پیش چشمون بیاد.»

- «تو اصلا ترسویی. شکم گشنه که نباید از این چیزا بترسه.»

- «یادت رفته بابات چجوری مُرد؟ مته دژ ناشی زد به کاهدون، و تکه گندهش شد

گوشش.»

- «بازم اسم بابام آوری؟ تو اصلا به مرده چکارداری؟ مگه من اسم بابای تو رو میارم که از

بس خر بود یه آدمیزاد مفنگی دس آموزش کرده بود برده بودش تو ده که مرغ و خروساشو پیاد

و اینقده گشنگی بش داد تا آخرش مرد و کاه کردن تو پوستش و آبرو هر چی گرگ بود

برد؟»

- «بابای من خر نبود. از همه دونا تر بود. اگه آدمیزاد امروز روزم بمن اعتماد میکرد؛ می

رفتم باش زندگی میکردم. بده یه همچه حامی قلشنی مته آدمیزاد داشته باشیم؟ حالا تو می

خوای بزنی به ده، برو تا سرتو بُرن و بُرن تو ده کله گرگی بگیرن.»

- «من دیگه دارم از حال میرم. دیگه نمیتونم پا از پا وردارم.»

- «اه، مته اینکه راسراسکی داری نفله میشی. پس با همین زور و قدرتت میخواستی بزنی

به ده؟»

- «آره، نمیخواستم به نامردی بمیرم. میخواستم تا زندهام مرد و مردونه زندگی کنم و

طعمه خودمو از چنگ آدمیزاد بیرون بیارم.»

گرگ ناتوان این را گفت و حالش بهم خورد و به زمین افتاد و دیگر نتوانست از جاش

تکان بخورد. دوستش از افتادن او خوشحال شد و دور ورش چرخید و پوزهایش را لای موهای

پهلوش فرو برد و چند جای تنش را گاز گرفت. رفیق زمینگیر از کار دوستش سخت تعجب

کرد و جویده جویده از او پرسید: «داری چکار می کنی؟ منو چرا گاز می گیری؟»

- «واقعا که عجب بیچشم و رویی هستی. پس دوستی برای کی خوبه؟ تو اگه نخوای یه

فداکاری کوچکی در راه دوست عزیز خودت بکنی پس برای چی خوبی؟»

- «چه فداکاریای؟»

- «تو که داری میمیری. پس اقلا بذار من بخورمت که زنده بمونم.»

- «منو بخوری؟»

- «آره، مگه تو چته؟»

- «آخره ما سالهای سال با هم دوسّ جون جونی بودیم.»

- «برای همینه که میگم باید فدکاری کنی.»

- «آخه من و تو هر دو مون گرگیم. مگه گرگ، گرگو میخوره؟»

- «چرا نخوره؟ اگرم تا حالا نمیخورده، من شروع میکنم تا بعدها بچهامونم یاد بگیرن.»

- «آخه گوشت من بو نا میده.»

- «خدا باباتو بیامرزه؟ من دارم از نا میمیرم تو میگی گوشتم بو نا میده؟»

- «حالا راسّ راسی میخوای منو بخوری؟»

- «معلومه. چرا نخورم؟»

- «پس یه خواهشی ازت دارم.»

- «چه خواهشی؟»

- «بذار بمیرم، وختی مردم هر کاری میخوای بکن.»

- «واقعا که هر چی خوبی در حَقّت بکنن انگار نکردن. من دارم فداکاری میکنم و می خوام زنده زنده بخورمت تا دوستیمو بت نشون بدم. مگه نمیدونی اگه نخورمت لاشت میمونه رو زمین اونوخت لاشخورا میخورنت؟ گذشته از این وختی که مردی دیگه گوشتت بو می گیره و ناخوشم میکنه.»

این را گفت و زنده زنده شکم دوست خود را درید و دل و جگر او را داغ داغ بلعید.

نتیجه اخلاقی: این حکایت به ما تعلیم میدهد که یا گیاهخوار باشیم، یا هیچگاه گوشت مانده نخوریم